

خاتمانی عاریه است عورت	از عاریه نشادمان به بانشی
گردان ز لطف خواجه الهی	در غ فرل در سلمان به بانشی
استاد کسری اولست تقدیر	
استاد به بر استان دولت	
زمش گره کان کشاید	زمش رعد زمان کشاید
یا فوت غم او محب نیست	گر چهر آسمان کشاید
بر عقد جو زهر که مدد داشت	زمش سیر سنان کشاید
بنده دوم کز دم ملک را	زن نیزه مد سان کشاید
خضر الهی که چون سکندر	شکرش به جهان کشاید

دزدان کند و بی خطر	سعد چشمه با شمعان کشاید
دریا چون ملک به بند رسیم	چون لشکر شاه ران کشاید
وز بس دم دی می دورا	بر چهره و فلکستان کشاید
راست منجم قدر حکم	کافاق نشسته کسان کشاید
حصن ملک در زرد برج	کاتقال خدا یکان کشاید
در گرد معاف روی نصرت	شیشه شیشه کاهران کشاید
هر مفرد که روزگار بندد	دست شیشه کاهران کشاید
یعنی که نقاب شهر یافو	خاروق مجسم ستان کشاید
انجا که هست شش در کفر	گزشتش یکی زمان کشاید

زین دژ روس را علی الروس	تیغ خزان از سلان کشاید
خمر خست کبوده بدانش	
افشیده بیزیران دولت	
سندان بسنان چنان شکافند	چون صحرای اسیران شکافند
گر خفت کبان زند بتوران	بیمون بسر بنیان شکافند
ویدی که شکافت مظهری باد	او خورشید انجمن شکافند
کرنیل روان شکافت موسی	او هم دریای دمان شکافند
چون غنچه زهرگون کشد غدا	بس زهره کدن زمان شکافند
چون تیغ زند کسر ملکات	بیمون کسم آسمان شکافند

زبان تیغ ننگ شان شکافند	بسکینه چون زبده نفعی
پهلوان شکافند	شمشیر و نعلین یک زخم
اولبیر ز انسان شکافند	گر تیغ علی شکافت فرقی
ناموی با موی شکافند	جاکوب بشا زبان کند موی
زبان موی که این زبان شکافند	میران بهشت جود سازند
گوز پری دل و جان شکافند	آه از دل بر زخم جو بستند
بر کس صدف بیان شکافند	در یابی سخن منسم اگر چه

امرو منم زبان عالم

تیغ تو شهادت زبان دولت

بی حکم تو آسمان بجنب	برایب قضا عتسان بجنب
از گوشه چهار باش تو	اقبال بسایان بجنب
خسود زمین و آسمان است	تخت تو که در مکان بجنب
یعنی که برش و کعبه ماند	چون کعبه و عرش از آن بجنب
بی عزم تو را بعضی فلک را	رگ و رتن در جهان بجنب
مهمان ز پای عزم بخت اید	تا ابدی آسمان بجنب
عدل تو اساس شد جهان را	تا سمار جهان بجنب
لنگی است صلاح پای لنگر	کشتی سرگردان بجنب
چون جبر و دو نفق را برکش	تا جبرخ جهودسان بجنب

ایون لب فقه را جهان ده که خواب یا متوسل بخشید

از فرنگس زمانه فریاد گزیده امان بخشید

حال است عدد و ارج او گفت که زلفش آه زبان بخشید

بی دولت کلب گفتند اندر خلق دمان بخشید

بخت کند آسمان زمین بوس

کای در گیت آسمان دولت

چهره خلعت زبان بینام بی دیت تو جهان بینام

بود زهای بخت آلا جز گرس آسمان بینام

ما و آنه جیفه مسودت هر سینه رگسان بینام

در سرسام هست عدد و را	درو پست که بفتح آن بینام
چون شمع و قلم صورت او را	جز نرد و سیم جان بینام
بر مشهور کمال طعنه را	لا فزل از سلمان بینام
بی جود سکه قبه است	بیک نقد نیز روان بینام
بر فکرم نه محار میشت	جز نقد تو دید جان بینام
همچون هرمان محار عمرت	محتاج بیای سیمان بینام
بر ملک مصر و قاهره هم	جز قهر مصر تو جان بینام
نیز درو صفت زن که چرخ است	نقلی است بیای جان بینام
بی ادبست تو بیای دانش	جز مرم صفت خوان بینام

صدر تو که کعبه معانی است	جز قبیله انس و جان بنیام
--------------------------	--------------------------

تا دیده و خشم را بدوزی	جز تیر تو بر کمان بنیام
------------------------	-------------------------

لطف از لبست پاسبان باد	
------------------------	--

شمن تیر تو پاسبان دولت	
------------------------	--

و در معانی امام شایع و صدر الدین ابو الفاضل رحمه الله علیه گوید

آن ز دوست آلوده است	و آن ز زلف است آلوده است
---------------------	--------------------------

زلف او ز غیر گرد نیست	گرچه او از بهر عفاف جفاست
-----------------------	---------------------------

دست خواجه با من از دستش است	در علم این لب که هست از دستش است
-----------------------------	----------------------------------

گرم را ز دم قاتل است	و زده و مشت کجاست چون ز دستش است
----------------------	----------------------------------

جان درو پانسم که جان نیست و بخت	دین چنین تقدیریم که طاعت زیادت بخت
گفتند من در دهرم جای کن گفت ای سلیم	حسنت ام جای سزا نیست استانست بخت
بر درین بگذر و بیند مرا در خاک و خون	با قیسم از طعنه گوید کان طاعت بخت
او کند دعوی که خون و مال فانی مرا	من هم فرار گویم نه چایس بخت
عشق از راه دهر و رویه شک من	کانه دین آفرینان صد زانست بخت

تخت لعل عالم طلق و جبهه الدین که هست	
علاء جان من و صد من و ستاد من	
یار اندر چشم خون زیش چه بخت آنهم	در سر زلف دل و زیش چه بخت آنهم
و در دهر عشق آید اندر جزو نه آفر گوی	کین چه بی آبی است چه دین و آن چه بخت

خون خفش ریخت و اندک سرخی برداشتر	آن در رنگ پیر و دست آن خزان است
چشم مستش کباب است ز نوین روی را	خند و لعل میکند یعنی کباب است آنهمه
شعله روشن خراج از عالم جان گرفت	بای ویر شد که میدان خراب است آنهمه
نگه موز که بسیار زلفیات ای قوم	خوی مردم بیت خوی افتاب است آنهمه
تشنه و صدمه را آن دعدای کز که داد	کی کند سودی که میدانم سر است آنهمه
کاشکی بپوشیدی باری بدیدی غمش	در دل ناکه غایتی چه تاب است آنهمه
گر حباتش فرو می بایستی ماند	از نهای ملک صاحب زتاب است آنهمه

صاحب ملک زتاب و دود و آلودگان

کان سنان بوس در او شد دل آلودن

[illegible]

	نائب اوریس و عثمان عمر ز فراو	
	علی محمد عیسوی و ارجات ابوس	
و الحق از انصاف فریبی طای از غفلت	و بدو خون افشان لب تشنگی از غفلت	
و غر از چشم من پر از غول است از غفلت	و از کشتن نخت باری تر از پیر غفلت	
و حق بصرم شبی بام آسمان غفلت	و ناخت را بر دل من نامزد در آسمان	
و این سخن باشد در پروای جان غفلت	و بر زمان گویی عشق من بجان پروا غفلت	
و در ازان دم زین دم چون غفلت	و غفران شادی فرا دیدن تر غفلت	
و شاه راه سینه من تا دور است از غفلت	و محنت اندر سینه من روزه استی کنون	
و آنچه اندر کیمیا پدید رخا است از غفلت	و از لبست چنین بر سر فراموشی آن لب	

آمد از خلقت زارفتانم تا نم نیست آن	ایند عارفانیست و انهم جانفشانست از
هم غشوی دلت گریبان خبر بودی از دگر	حال من در دست بگوش است از
آمد گریبان در دشتی غایم لبس بود	
مع این استاده دین من استاد من	
نرنگ ز غمزه تو عارت از جان در گرفت	دلی قران کرد اول زخم جان در گرفت
روزگاری روزگار از فتنهها آسود بود	زلف شبنم تو آمد فتنه دوران در گرفت
ساز ما خود زده بود از دست دیار از گرفت	دیر زخم و زهر خود و جگر و دستان در گرفت
خوی نو با چه روی زنگانی دیده بود	کری خونریز ما را راه بجران در گرفت
مانم و لعل و سی بود ما را بپوش ازین	تا در آید شبنم بگر تو در جان در گرفت

تا به مردم جهان نرسد به این	ای عفو الله و تو گوئی خرد و دان و گفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می	و از تنف آیم هزاران ششم تیران و گرفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می	چون هم نریای من تا سر بطوفان و گرفت
دل را از درگاه تو محروم شد محروم دار	رفت و راه استان صدرا بران و گرفت
سودی نرودی بهست و از در سان ثنا	
هم بپرسم من ست امروز هم داد و من	
خاکبایت دیدم بار و شناسائی میدیدم	بر سحر بوی تو با جان شناسائی میدیدم
کار جزم و صل تو از رون و بنواضن	برگر این بشکند آن مویان می میدیدم
باز غوغا خورده کاوده می بینم بهست	من بگویم خود بهست بر تو گوئی میدیدم

تیر شد کار من از نظم جان و جان در پای کار	تا چه نام عمر قدری روشنائی میدیدم
از بی در و درزه وصل هم در کویتو	چون کنم چون غبت روزی اگر دانی میدیدم
بر یکی نافی نیم در بگردم وصال	که مگر هم مبدد که بادشائی میدیدم
گر در محنت گدائی میدیدم در باغ عشق	در شرف انعم کان مرا دولت گدائی میدیدم
جان خاتمانی بر شوت میدیدم ایام را	اگر در این روزم روزی دانی میدیدم
غم چه باشد چون نصیر می پرواز مرا	فر مجلس است سخن نانی میدیدم
منفصل بنیام عقد و تنش را پیش از آنکه	
منفصل رند از آب خاک ندارد باد من	
کلیک و تضرع کارم می طرز دهر زمان	نام او چتر معانی می طرز دهر زمان

گرچه در احکام دست نه دست من هم لکم	کاسان در پرده کارش می طرار و نیک
چشم زخمی را که دید آقا لیا جید چنانکه	قدار و چشم خورشید است تاز و مردمان
خاک در بر میگردد ز دوش کوهرا	تخته خاک از سر کسوان نسا در بران
زین خاک کو خاک را و دست خاک از نو	هر سه غفر بقیامت می بخار و مردمان
هرست از آنکه میل او باصل از این است	بیت آتش محل کاشش گداز و مردمان
چون بانش سوی کفک آید بدان ماندگار	کافک چرخ سوی موت تاز و مردمان
تازه رویان انور بنم ز افرین او چنانکه	بانج هر یک نماز عشق باز و مردمان
زان نو از شهبان زودار و دل معبر من	جانم از جوش نوری مینواز و مردمان

نام بخشش را هم بیا و ما کز نفع صورت
آسمان بشکافد شکاف این بیا و من

کلمه سادّه توان دیدن ز یک تقویم او	طعن میروند محسطنی کبر و از تعلیم او
تا که مشرف است ابرام ملک از ملک	آن دو پیر غریب صلت کرده اند از بیم او
بست در دستان کاغذک باج و علم	کترین جزویت اندر دفتر تعلیم او
باز دیدم در هم علمی نظیر غنیمت کس	در بهر تعلیمانه در هر یکی و نظم او
کشتش از بهر شرف محکوم نیم آمدی	مرتبه بغرور و اساطیل را تسلیم او
مشتی دید ز پیش نگر گوی کسی	سیب را شگافت سوی صبح شد کنیم او
خاک است انفس از کانی عمر و گردو	می شمر تا قد سلف عثمان ابراهیم او
میسوی دم باد و آمدیم چشم طوالت	در شکر غراب مردسان از دم فردیم او
بر خباب او و بر ابل جهان فرزند باد	رحمت نور و نور و جمیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز او را شکر من

کاسان آیین کند وقت مبارکباد من

در مع ملک نور فتح الدین وزیر فرمود گوید

دوستی کو بجان در بسته	پیش او جان را میان در بسته
کاش در عالم دو یکدی دیدی	تا دل از عالم بران در بسته
کو سواری بر سر میدان درد	تا بغیر آتش غمان در بسته
درد از آن دارم که درد آخرت	کاش هستی تا بجان در بسته
اقام تا بدی در پیشم درد	تا طیب باز از کان در بسته
کو مرغی خوش که جان افشادی	کو تنوری نو که نان در بسته

سایه دیوارم از محسرم نشدی	در بروی انس جهان درستی
آه من گرز آسمانه بر شدی	من در هفت آسمان درستی
گر چپباد داشتی آواز درد	هفت زمار از جهان درستی
گر مغازار از مرغان دیدی	دل بر غی ثنذ خوان درستی
گر بوی نام مردی بنیست	دست را زنگ زمان درستی
در نه خون بودی منوط عاشقان	کی نیا چون از خوان درستی
هر بخارا در جهانی گفتی سب	گر به پیش از لب زبان درستی
برده خاتمانی افغان میدرد	کاشکی راه تقان درستی
گر هم از دستور دستور بستی	دل بدستور جهان درستی

خواجہ سلطان نشان مختار دین

افسر گردن کشتان سرور دین

یوسف و لہا پدیدار آمده است عاشقی را روز بازار آمده است

مندیب عشق کار از سر گرفت کان گلستان بر سر کار آمده است

دیو دل با شیم و بر با شیم جان کاقبا بش اسمان وار آمده است

نورمان خودیم بوس از پا بخش کان پری چهره پدیدار آمده است

دل جوی نمدید بیایع نہ خلک کاقبا بی را خسته پدیدار آمده است

بین تیر و شبیرت افلاک از آمد گل بی بیل جان غمخوار آمده است

نخب قبا ی مہ زره زو بندہ وار کان گره زغبین کلمہ وار آمده است

از زنده در فعل پیش دوختن	فعل پیش فعل مسأله است
از بخار خون دل در راه او	از تشنه شب کبک نظر آمده است
دین فروشانرا بیوی کفر او	طیلسان در وجه تبار آمده است
ماورم نیز از مزه و زکازما	تیم دینار شش بازار آمده است
چرخها از گلشن رفته است لیک	کارها بر نیم دنیا آمده است
خاک رده بر ناز مشک است از آنکه	موت غش با و از آنکه است
یاد او خور و است خاقانی از آنکه	بوسه گاهش دست خاکی آمده است
نسب او پیش چو توقیع وزیر	تا بود تو بیدار از آنکه است

اصف الهام و سلیمان خاتم دوست

پیش درگاهش بیان آستان	محضر عایش بران آستان
مهدی آخر زمان شد کز درش	رخه آخر زمان بست آستان
برور اوقا شود حسد و ظلم	ماه بر آستان بست آستان
روح شهید شد زبون گمش	برادر رونی میان بست آستان
زبان سلاسل زخشیان یافت	زبان جلاجل زخشیان بست آستان
از سر کلش جواب داد کرد	بر کلاه فرقان بست آستان
زبور امن از نشان امر او	بر چنین انس جان بست آستان
زبان ملک را چون کبوتر پرورش	زیر خط آمان بست آستان

تیر دون تعلیق را از نشان	آب بحرین و زردبان لبست آسمان
رز منوط جام خمر دوست شام	زان مجاب از زعفران لبست آسمان
اور صای دست بخت دوست صبح	زان نقاب از ازغوان لبست آسمان
بهر بندش نطفه خورشید را	نقش در ارقام کان لبست آسمان
وقت استقبال معبد بخت دوست	قبه در صحرای جان لبست آسمان
عقد گوی عقرب بخت آه که لبست	عقد غنمش آسمان لبست آسمان

رای فتنه آسمان زان گشت

آسمان مجبور و او فتنه گشت

روشنان زان حکم اول کرده اند

دست آفت زو معطل کرده اند

کاروان ازل بر دوشش	یا ابد فتوی مجس کرده اند
از فلک پرسیدم بن سرگفت	فتوی سب آن فتوی کا دل کرده اند
ایمن سب از ستیز افلاک	بر بقای او معول کرده اند
در حاکمها و حور از نام او	بهشت جنت هفت تیکل کرده اند
بحر معدومیت از رشک منامش	زبان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک بادست بر دکلک او	از سماک راجع اعزل کرده اند
وز نفاذ امر او بر جسر و بر	رایش از دست دور سل کرده اند
تا سعادت بخش انجم جنت او سب	حال خمین را بسدل کرده اند
انجم از بر کلکش و دوسای	لاجرم جرم زحل حل کرده اند

ز این سدی عشق نیغ او	چینیان چینی سمجند کرده اند
آتش کرجوهری اعدای اوست	هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک مستدسی	نکیده بر جنب در غفل کرده اند
شیشه زان شکست با ده زان غبت	کامتحان چشم احوال کرده اند
راویان شعور من در مع او	سجده بر ایشی داخل کرده اند

بر خای دور و آن خواهم نشاند

کنج معنی بر جهان خواهم نشاند

کلیک او خرابک آرای باد	دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فصل فصلش چون ربیع	ری مطالبش آن مطالبش ای باد

حسب او چون غمزدخشن چون سبج	این زمین گردان ملک چای باد
از دافریقه تا سد چین	نام او فاروق دین غزوی باد
ظلم زو لکران چو رایت روز باد	رایش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سرزگرش را چو بوم	عاصل از طاعتش دولت پای باد
حاصل است اقبال مادر زار و آوار	تا بدانش نامیشدت زای باد
دیدوبان بام چپارم جریخ را	تعلی پیشش کحل میسای باد
سکه ایام را بر پروردوس	نقش نامش صد صادق رای باد
بسی پیش در کاسه سر خنم را	هم ز غم خنم می پلای باد
زان فی آتش نفس دایم سگی	بر شیرین دندان خای باد

دان سرنی در سرایستان فتح	اسرو پیرای سر آرای باد
از گل راه و گله دیوار باد	مشتی بام سیح اندای باد
آسمان در بوس سجده برداش	از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را سیان تمسین کنند

ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سر بر آه مشتاقان بر کرد صبح	عطر انشای از ان بر کرد صبح
از شر آه مشتاقان دل	انش میز فشان بر کرد صبح
بر فواره ماه سحر می کرد چرخ	تا سر از خوب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین فواره در زمین	سز چیب آسمان بر کرد صبح

دو زنی زنجان بر کردیم	تو بر چشم سافان گشت اینک
شمع در سوختن جان بر کردیم	زاتش کافاده و حراق شب
کابک کابک با دیان بر کردیم	کشتی زرم کنون ییوید
دختر میدیان بر کردیم	چون فرستق گزین شد یاد
نقش و افروش نشان بر کردیم	چون بست چپتر از هر دم ویر
چون درفش کادیان بر کردیم	جام رنج فریدن خون بیاست
زین جگگون جهان بر کردیم	ز بی نوروز تا در جل کشد
رایت شاه افشان بر کردیم	گویی دگر بر دژ زین روک

عصر اقبال و جان ملکوت

گودر تا میدکان ملکوت

معل با زر در دمان همیشه	جام چون گل طربان همیشه
صد شفت را بجان همیشه	دست همه از عین و کافور شک
صد مضر و زمان همیشه	سافر از با قوت و دروازه
دشمن از ضیمان همیشه	در مقام خم نگر و آب صج
بائن مردم و جان همیشه	در دل خم خون شده جان پر

آن می نایب را کس ندید	با شوق صحرایان آینه
از بی تو نیز جان عاشقان	از مشک و زعفران آینه
روی دمی شد بدان چون بجز	روز شب در یک مکان آینه
از شاربیم ز بر فرق خاک	چرخ بین با کد آن آینه
جام دمی چون لوح طفلان	نوبهاری باغزار آینه
روز شب در آشتی پاکدگر	روستای آفتاب آینه

مسدود شرف جلال الدین که نبرد

نود و جلالتش کامران ملک

شد بدو از نهان آمد برون	خواجه ز زاسان آمد برون
چهره آن شد بدو بخت پیش	از نقاب بر نیان آمد برون
نقشب روی در شرف بر وجه	شفت ترین ز نیان آمد برون
شد به نغمه زغبه مستقی	به چو شوق راستوان آمد برون
نموده مرغان برآمد کالبد	بسیار از شجران آمد برون
بایدادان سوی مسجد می شدم	پیری از گوی نهان آمد برون
من جایگ موزمان از خاک	بایک مرغ زنده خوان آمد برون

عاشق

rr4

عاشقی تو بختیسته همچو من	از طواف خم سنان ابدرون
دست من گرفت و بختیادید	با من از راز زبان ابدرون
گفت می خورتیرون می کجاست	لا اله الا انت ابدرون
می خوری بکتر یا طاعت کنی	گفتم و تیر از کان ابدرون
پای زندان در زندان خاقان	خاصه پای کز چاه ابدرون
از جاسب چون ماه از غلام	نصرت نشانه اشد ابدرون

دور اسلام خاقانی بسیر

عدل زانو شیروان مملکت

ساقیاد ریانشان آفرین است	سنا و شمشیر نشان آفرین است
کشتی زین و پرورد بای اصل	از میانین بادبان آفرین است
در سام گاه و صبح و صبح	ارون زرین سوان آفرین است
این جریغان جبهه ستان میمند	مست عشق زان دنیا آفرین است
خاک نشسته است و کریان زیر کمان	باد کمانی جبر و پیکان آفرین است
از زود جبر و ستان وقت	بک نین سیر طین آفرین است
یربطانان جوطفان از زود	در کتا و انگان آفرین است

نای چون شمعش در شمعش	در غلغله‌های سبزه انار کجاست
بر سر ریلهای بازوی دیاب	شتر رامت جهان انار کجاست
خجسته‌چن زالی سرافکنده شرح	گیسوان در پاشان انار کجاست
راوی خانانی آمد مرصبا	حسرت شاد افقش انار کجاست

تاجداری کشورم که منت	
ایقباد و خاکدان ملکیت	

تبع خوشید از جهان پوشیده اند	در بر افق از آن پوشیده اند
تا که کبریت زنگ اندر جریح	آتش میسان پوشیده اند
گرچه از کبریت بغرور و در جریح	زوجیراء آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتش میروزن	چیز آتش نشان پوشیده اند
کبره آتش میان چون برف روی	چادر امر میان پوشیده اند
از شعاع آتش نغمه صدواج	در غدا شمعش پوشیده اند
این نورشین ترکش از تفش	در بقیه از غوان پوشیده اند
خیل زنی را پوشد و پیغمبر	شور چینی در زمان پوشیده اند
در مزاج اندر روی صاحبان	صد و دواج را بجان پوشیده اند

خلفت اسکندر روی سر	در شته هندوستان پوشیدارند
زعفران در شب شود گلشن	شب زلفی زعفران پوشیدارند
در زحل کوی شعله آفتاب	از زشت افقش پوشیدارند
<p>مطهری عرم علی زرمی که هست زود افتقارشش با سببان مکتف</p>	
خیل وی مایه نایب کرد افتاب	مجنون بر مایه روان کرد افتاب
یوسف آساجون بدو انچه داد	خفت شتابی از مکان کرد افتاب
مهره آورد از سر زلفی برون	در سر مایه میان کرد افتاب
افعی وی را مین زهر دید	چون نوزد آنهنگ کرد افتاب
خانم مهر سیمانی نگر	کماند ران مایه نایب کرد افتاب
از می پنجه در مایه خوان	بهر مایه مایه خوان کرد افتاب
بخت را از مایه بریان بخر	روز نو را مایه نایب کرد افتاب
وزن بر مایه صور بهار	گو سپندی نشان کرد افتاب
زربتی تیر عبور اند افقش	نور زلفی در مکان کرد افتاب
چاره پرست روان شب	روز را در بادبان کرد افتاب

نماز بر بود از سر بهرام رنگ	باز به طهمام خان کرد انصاف
حلقه انصاف بدو زد مگر	خدمت شاه داشت این خوشگوار
شهریاری کنز کف و شمشیر	
ابر و برق آسمان مملکت	
عدش و میدی نشان بر جسته	علم و دجال از پیش بر جسته
طوطی از نور ان شمس بخت	سفر از بند وستان بر جسته
و اندامی بزرگان و اندام	گر و رودی کمان بر جسته
عاشق از شد طایع مادی	چار طوفان بر زمان بر جسته
گریز کردستی قیامت عدل و	خود قیامت از دنیا بر جسته
در ز قدش داشت طایف ملک	کرسی خاک از دنیا بر جسته
خرفی کوه از با قعرش یافتی	بست خم چون همان بر جسته
گر سگند زنده ماندی تا کنون	پیشش از تخت کمان بر جسته
گر زنده ماندی کمان بهرام را	سر ز تیر از استخوان بر جسته
بر کمان چون با بر و نه خم زدی	قابله بس زین آرد بر جسته
زین خنجران بد ز شاد و شیار	کانش کن خواب کردن بر جسته

دولت پیدار دیری جاودان	کز خواب و جان بر جاسمی
اوروان پیدار دینی	
اوروان شادوست نامور زاده	
صورت عدل و علم و ان مملکت	
جید را نشنیدن آمد بر زدم	راستم از من کان آمد بر زدم
نخم چون گشت بپس زان گشت	کوچه شبیر سیستان آمد بر زدم
سوغات ظلم را محمد و وار	برق زده ابرسان آمد بر زدم
برزبان تیغ در شان ملک	و جی نصرت از میان آمد بر زدم
زنگ مر بست تهنش ا بی	برزبان موی از ان آمد بر زدم
در کف شاه آن یانی تیغ را	آسمان شکفتن آمد بر زدم
نشا چون نور شید در غیبه زبر	با گشت خیزران آمد بر زدم
ضممت در شکست چون گشت	کان گشتش در میان آمد بر زدم
نغم را چون در کشد غنای خلق	بغش افش کان زبان آمد بر زدم
نغم چون جان کنان آمد چون برانو	زان نور افش در میان آمد بر زدم
شاه را بین کعبه بر قیوس	چون کعبه نشنید بران آمد بر زدم

کس سیدان دید ویوی زیران او بران ملک جهان آمد بر دم

و شمشیر بس مرو ماند از تاج و تخت

خمر گس کم شد ز خوان مملکت

شکر عرش جهان خواهد کشاد سر کیت فتح ران خواهد کشاد

عزم او چون مرده خواهد کشاد ششده مفت آسمان خواهد کشاد

عدل او بر تشنگان تف ظلم چشمه آب امان خواهد کشاد

زار روی قطره دایر سخاوتش چون صدف دریادمان خواهد کشاد

بزرگس مین و پر فر گمس نصی را که گمان خواهد کشاد

نبس فساد اجل بیکان اوست گوهره رگ های جان خواهد کشاد

بر کشد تیغ آفتاب انکه چرخ خنجر صبح از میان خواهد کشاد

باز گفتم کز پی بانگ ملک حصن در بند از میان خواهد کشاد

راست اند فال و میگویم کنون روس را در نید سان خواهد کشاد

خاطر م بر رسمه این ششم کبان مشکل ششم الکبان خواهد کشاد

بر در دای بیال خواب نشاء	در دین در دست از عقد سخن
من زبان در گاهم برداش	چون سر تنش زبان مکت
دست خورشید و بخار باد از طفر	شاه اسکندر مکان باد از طفر
شاه کیخسرو مکان باد از طفر	کز ملک افراسیاب آمد سرد
رستم تورانستان باد از طفر	در عهد و بیزن شبی خوانست شاه
از دوشیزان بایکان باد از طفر	میرایک و زطلال دو تنش
بیخ نعل تازیان باد از طفر	مهر مرغ تازیانش باد قطب
چون شفق و مهر سنان باد از طفر	نیزه دستش که چون شام سر سنا
بر عاقبت چهلوان باد از طفر	از غلامان سرایش بر وساق
از دم رال لب ارسلان باد از طفر	وز دلیران سپاهش بر سوار
دو تنش را نیروان باد از طفر	چرخ چون شد سبز رنگ از نوروز
در زمین خونفشان باد از طفر	تنج خیم رنگ شاه از خون خیم

بر جبر دایت او روز فتح جاوید آمدن نشان باد از طغفر

بر گنجین خاتم او تا ابد نیست شاه افستان باد از طغفر

باد گردون در زمان دولتش

دولت او در زمان ملکوت

ترجمه بند شروع در گفت رسالت نبی صلی الله علیه و سلم و آخر مدح امام فخر الدین رازی

ولا از جان و جان نمانی بی جوابی جانان بر سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان

خود را از غیرت قفای خاک پاشان خرد و ازین دندان حریف آب زندان شود

ترجمه معروف هم ایمان جلاست تا تو غنائی غمت از کفر بیرون آوردی خوان ایمان شود

اگر خاک پاشان سوار آید تازیان و یوان خیزد زری قصر میدان شود

گراوش زنگ در تازیان و خود را خاک میدان کن در او چو کان بخت گیر و تو چون غلامان شود

ترجمه چو کان او چون گوی گردان کرد و گردان جو بخت کند سکن تو چون گوی گریبان شود

ترجمه ترجمه بیکانش ز بند تو بیرون آرد بعد از سنت استقبال این یک ترجمه بیکان شود

چو در جای بر او باش چون از جای بگذشتی چو داری آرزو آن بین چه بینی چو بهتر شود

توان مشنور مرغ شوم خواهد جای و بر اند	گرت گنج دل با دست سوس گنج و بر اند
توبیرون از مردم رانی که عاقبتی است بند تو	رقا قانی برون آبی و ندیم عاصی عاقبت
از غریبی گزین منزل مان آن سربازی	امانت دار یزدان ز نیابت اوصاف

رسول کائنات اید شفیق خلق ابو القاسم

جبال جوهر آدم کمال گوهر د ششم

بگوی عاشقی شرط است راه عقل نافرین	چو در عشق پیش اید بعد جان بشو نافرین
بگوی عشق هم شغفت هر روز که مرد از راه	با مرد با دشما باید بعد ز بادش رقتن
بهر راه ده یکس آن راه که تن خواهد	که نزد عاشقان کفر است بر راه هوانیتن
بترکستان اصلی شو برای مردم معنی	بچینی صورتی تاکی می مردم کیا رفتن
دل اندر بند جان به وصل دست پیوستن	بت اندر استین نتوان بد کاهید رفتن
طریق عاشقی چه بود بدست خویشین خود	بقدرت اک عدم ستم بد نبال فنا رفتن
که سوز جگر و سوز سر و لبر آن بودن	که از راه صفت بر خوان عنوان صفاتن
چرخ دراز تر از دست تاکی ناز کردن	بجست اسارت با دست تاکی راه نافرین

هنوز اندر بیابان با شنی آن است بجای	ازین کبرخ فضا باشد بیفدا بقا رفتن
از تو غایت مقصد چه بپروند چه بپسند	چو رای در میان داری که می باید ترا رفتن
از نه و شش غلبی چو باید بود و را	درین ششست جان کنن بدون سوی جان رفتن
درین منزل سربازان بنای ساز خدائی	که در پیشگاه دست نشون بی عا رفتن
از روزی لشکران با شش خدائی در شش	زین بویب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار کلت عالم مراد خلقت آدم

خوام مرز سفلایا حضرت اعظم

از پای طلب داری قدم در نه راه	شمار روزها باز اقم در شش که از شش
خست از عا شفی خود را بر جسته ای	که خود را نجاندا مید که ای گشته راه
بسیاری توان و بدن بسا و با کجا او	اگر داری سران سر در آیی کجا
ترا چون عشق او پذیرفت دعوی و عظم	که بر تحقیق آن دعوی قبول او کوا
سری چه بود بر در باز کانه و وصل او	سری راصد برست در سر بر اصد کوا
چو در ملک جانب را بر مهر او بنی	مترس از رحمت غوغا آشی و کوا

نمود چاه شسته مانده و زیر خطا ص او	خیال او رس در دست و بر بالای او نیک
برون تا از پشت ز کجا بیرون ازین کند	اگر باغچه را خواهی هم آب و هم گیاه نیک
بیا برای که چون از نیک نامی است کرد	ترا کو بند بر کپوان نگر کاپوان سیاه نیک
دست تفرقه بر غیر و بر جمع صفا بگذر	که از زندان شاه دل سیاه و نور سیاه نیک
بصفت گزافانی گناه در وجود آمد	باستغفار آن خورده بزرگ غنچه نیک

حریف خاص او دانی محمد زنی چاهش

سراشکان کوبین اند سرشکان و کاشش

شبنشای که در صخر هم بالای او آمد	تو بدستی گفتش عرش نظم پای او آمد
ز درگاه قدم داشت تیغ نطق برایش	ازین دستور گوشت و آب مولای او آمد
علایک در و او کوای عصمت او شد	خطابن با هزاره در رکاب پای او آمد
بهست لاله گفتند نهاد در آن سر آمد	که توفیق رسول الله بر طهرای او آمد
بنارک خطبه او کرد و جهان زبانش	کمرک تاج او شد تا بفرسین جای او آمد
کبوتر برده او داشت ساجیه او شد	زبان گشته از هر بریم گویای او آمد

فلم بیکانه بود از دست کور بار و کسین	قدم چنانه نطق جهان پهای او آمد
شبه خلوت که موجودات بروی غم و دین	جهان چون درویش دیده بنیای او آمد
مهبیا که در چرخ ارکان نعت را بجا ارکان	که بر یک جدولی بود دست او در پای او آمد
کنون چون نام الدین گیمت که ز نجات	ز بعد چارتن در چار پاشهای او آمد
سر اندازی که تا بودی برای کردن منت	نظام عقد شرح از ملک گوهرای او آمد

نام شرح سلطان طریقت نام الدین آن

که آیات او آمد گون شد جز به دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاند جنب نمایش	بیکد ز می سنجید سبزه دشت ابرایش
بدان زند و که او در طرز خلعت	که نفس و خفت ست زیر زنده نمایش
بطاعتی بت شکست از عقل و تجانی شهوت	بر آمد اختر آسمان دید و هم نشد ریش
علی و سوز و بر مان بر اتم این چنین باید	که می میشد کند اختر نه و انگیز نمایش
اگر دجال شکلی تنگ زو بر کعبه جایش	هم اکنون ز رفت کردن بر نقشش
که بود دست آنکه خیل آورد و قتی بر کعبه	که در شش سنگ باران کرد و زنجیرش

گرفتیم کاشکش بپشت قدم و نمان در روی	چو تاش نام او اندکجا سوزند اندکش
من اندر طالعش مبرم مساوتی و میبایم	اگر در این سستی صفتی و احکامش
چو با یک از یک جهان ختمش که زلفه	جهان نوید آرد جهاندار از بی کاش
در بختی که نورم که اکنون جانی مانم شد	که از فری چنین صدی فراقی انقادش
از درخشش باز او محجب بنود	کزین کو بی شریعت بود چنین گاه در شتر
شماش ز دانی از زبان حال میگوید :	کسی کان ابرم کردم با و از بر نامش

همی صدیکم محبت را که با نغمین می خواند
نغمه تا اند جان دارد چه نغمین بر لب خواند

مبارک حضرت ایاام و ظل تو آید	مقدس خاطر اسلام را رای تو آید
روان صاحب الاموات و نفوس تا نشد	میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرات
کسی که خیل اعدای تو شد بر روزگار	تصا خدا ان می آید قدر و ندان بهیچ
یغیر سبای ز صور و موت و جان اسکندر	چه باشد جان یا جوهری از آن آتش نغیر
حصولان تو گرچه دیگرها بختند تو را غم	که دوری نیست آن چیز که در شمشیر آید

حدیث فضل ابوبی حرف کوی صفر باشد	چه گویم در در خدمت کنون گفتن چه نماید
عروسان سه ملک تو در پیشند و نیز	هر آنم هر چه باید که ریب دیده بکشاید
من این تحفه طرازیدم بزدان فردشان	عروس آخر چه بدید یافت و نام روی بنماید
چو زدن کردی از غیب سوی محل نشین	اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
اگر ذات تو فیض فضل می آید لطفی	بغیر من ترنج آسایش جان می فرماید
بجاده تو که گردون را وسیعست بجاده تو	اگر و عهد تو چون من سخنگوی بدیدم
سخن بر آید گفته است و طبع من نظر اگر	در انجمن استادی ز نفسیان گشته پیرید
شاید در گهت خواندم جلوه چشمش	چه گویم در در خدمت کنون گفتن چه نماید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین داند نیا شاه افغان گوید

جام می دود که کن خاص برای مجدم	خرفی کن و دود داند جام صفای مجدم
برین جاک بندرت از رخشم نشانی	کاش مشک ز دهنم نماند نشانی مجدم
جام چو در آسمان در ده و برین نشانی	جرعه جاکه بر جگر خون از جانی مجدم
چرخ قرابه نهی باره خاک و ریمان	باری از آن قرابه و جرعه برای مجدم

صفتی و لب خنجرین سسره نمان خنده زن	خنجره بهایشان سسره نمان سسره نمان
ساقی اگر نه برب تر بر سرش انگشت	این بر روی چون دودی بر روی صدم
صورت جام و بادیه من مجر دست ساقیان	ماه نوشنق نگر نور ستری صدم
با و کوشن مای پیش مرده که در جهان	پیش نعلی مگر کشنیت ستری صدم
جمع شد از دواج شب باد سرد و خون دل	جامه دران گرفت کواپت و فانی صدم
جودش سبزه شب توسن اشکین بکام	از نکر بران خم مرد بقای صدم
نوکب هیچ را نعلک دیدر کجا بار شده	را و علی اختران نعل بهای صدم

شاد منظم اختان شمشیرت ی راستین
داوده غلغر سنان ملک عدلی استین

رطل نشان صبر را نزن و نوازی تا زمین	زخمه نمان بزم را سباز نوازی تا زمین
زنگ شند و نشت شب بوی نماند لاجرم	با و بر بگون حدف غایبه صافی تلز و زمین
بید بسوزد با و کین را و قی و لعل با و	چون دم مشک بیدر عطر قمری تا زمین
سوزنده بید و بادیه من دودی بند و بکام	عشرت نعلیانه را برک و نوازی تا زمین

ناله چمن گلید ز صبح و گلید عیش را	بر در عده دارم تفل کشای تازه بین
ترک سلاح پوشش زلف جوهرم افتد	عقل سلاح گوش راست هوای تازه بین
شاه روزگز مو غایب کون غلام شد	شاه دست جام می روز و هوای تازه بین
نیست جهان تخت جای طرب که دهم فی	ز انسوی خیمه خلک خم زن دجا تازه بین
زیر خلک جوی مان آب فاجوی کس	بگذر زین بل امن آب دمای تازه بین
بهجت زوی و اضطرار طیر و زبان	بر در شاه جم مجلس تحفه دمای تازه بین
قلعه گلستان قد بوفیس دان	حصن خنایش حرم کعبه برای تازه بین

رستم کیتباد فرید مصطفی طغر

هم ره رخش و دلش فخرای رشتین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نوزند	بر سر جوی طرب مرغ صدای نوزند
مرغ قنینه چون زبان در دهن فدیج کند	جان قنیه بعد زبان لاف صفای نوزند
طاس جو بحر بعد بین جرو دوش جرم	سلاح خاک ساز و صبح عطای نوزند
بزم جوش آبغ بین باد و پیاده جوی دان	خاکه ساز عاشقان حوای نوزند

شک بشد افتد منعی عقل و آخرش	قاعی شکر نهان حد بختای نوزند
و آن می عقل در هم نقب نند سزای تم	لاجرش صغیر خوش جنگ سزای نوزند
جنگ بر شیمین تنش کرده پلاس و منشش	چون تن زایدی کنو بوی ریای نوزند
نای چو زاع کننده بر یعنی نو ابو میدان	زاع که بملکی کند طرقة نوای نوزند
دست رباب را بخش تیغ صیف و نفس	بعض شتاش بر کشش نیغای نوزند
چیز د ف شود خلک مطرب بزم شاه با	ماد و تا سپهرش زهره سنای نوزند
بربط اگر دم از سوار و زبان بیدمان	نی بدمان بیزبان دم زبوی نوزند

شاه خزانگی را نند و خزان شرف به

بر سر سنگین خدای را سنین

مدرین معنی گوید

جام و تنور و بین هم بانو و سزای زندگی	زانش می بهار و گل زاوه برای نفعی
بر در و خط قمع از افق تنور و بین	حد و کتاب نو فستری زندگی
حجره انیس نگر حقه بچین بین	مصل و بین و زردان کبش نفعی

جای پری در این است این طره ترقی	نقش پری در شیشه بن سحرهای زندگی
دایره تنوره بین ریخته نقطه های زر	کرده چو سطح آسمان خط سحرهای زندگی
شبه سپید با زمین بر سر کوه مجلس	باز سپید روز بین بسته قبابی زندگی
قطره یخ تیره بین شیر سپید بنگان	عالم در دهن در آگرده دوی زندگی
سال نوست و قمر من خود خونمائی	وزیر و خوان نوید بهر نوای زندگی
تابه زرنویده بر سر ماهی آمده	بیشتر غوغاوت بین وقت صفائی زندگی
ابر چو پیل نهوان آمده با پیلان	دی دروس طبع را شسته بپای زندگی
روز یکم رسال نو جشن سکند دوم	غاک زجره سبکم کرد فضای زندگی

شاه سکندرمی چشمه خضرای او

بی غلات چشمه بین زاوه درای ارشین

ای بنهر ارجان دلم مست و غای و میو	خانه جان بجا حد وقف هوای و میو
رشته جان برون کشم بر مزد و نورگی	دیده بدوزم از جهان بهر کار و میو
تا جو کهوران مرا بام تو نقش دیده شد	کافر م طلب کنم کعبه بجای و میو

بسند چو پست آینه حلقه بوش تو شدم	آینه کردم اشک را خاطرهای روی تو
از همه نامه را نیم دل است و کفنفس	بر دو بیکر کرده ام هر خدای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینه غمت	قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمره زنان چو بگذری سبلا موی بر قفا	روی تباران قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقضای جان شود عمر بیای بود خوب	عمرشان همی رود جان بقضای روی تو
استی خانی اگر نیست شد از تو جو جو	بر دل او نیم جو باد بقضای روی تو
هر نظاره تو شد دست بریده می شود	یوسف مهدی او چنانیم بیای روی تو
سمیع خدا گفان شود چون دین تو گنج در	چون زبان من رود شرح نقضای روی تو

یا لعل بخت از جهان بدیچو ملک چو نژاد

از خلفا سلطنت تا خلفای راستین

نیست بیای چون منی راه داری چو تویی	خود رسد بر سری تیغ خدای چون تویی
دل چو شکست تا بر قفل خدای تو زدم	کی رسد آن مراد بر قفل خدای چو تویی
بواسه خزانست را هرگز تراست درین	و آن نیست مشک جان بر سه بیای چو تویی

اگر چه چون در دین زیر بار داری خود نشدی بسم جمل از کف پای چو نتویی
 که که اگر ز کوه لب بوسه دهی ریخته در تا بفریجی ری زخم لاف طای چون تویی
 همچو سبند پیش سوزم و نفس بکنم خود بقدا چنین نشود مرد برای چو نتویی
 گفتی اگر چه ستمم مخور این سخن بود خود بدگم نذر کند هم بقای چون تویی
 با همه تشکی دم بوسه ریاید از لب گر نه بشیر دل غرقه ریای چون تویی
 نوبت خوابی زخم بهر جواب تا مگر نشکند از شکستگان قدر برای چو نتویی
 بر سه خاتمی اگر دست فرو کنی سزد کوسه دلی دهم جان روی نمای چو نتویی
 از تو بیارگاه شده لاف دو کون میزند کم ز خراب این دود و برگ گدای چو نتویی

از نه عیسوی نسب عاز ملک زدند

مجنون همین قدر است گوی راستین

فی نه الوصف

اهل خانه بر زمین اینست بلای آسمان	خاک بر آسمان نشاند هم غلای آسمان
چون پس بر آسمان اهل دل نیارم	این مردمان چه میکنند دور برای آسمان

ای که بگوید آسمان اهل برون نمیدرد
 اهل در نهاد از عدم جمیع خطای آسمان
 گوید بگوید هم رسد چون رسد دلی بدل
 آنکه میدانی نگریم هم بدلی آسمان
 با همه دل شکستگی روی با آسمان کنم
 آنکه که قید و گز نیست بجای آسمان
 محنت و طان ناپسند اینست قنوج نشیب
 بلبل و چشم در دشت اینست دلی آسمان
 باد و دیم در دم گفت چراغ زنده گله
 بوی چراغ گشته شده سوی آسمان
 بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا
 پای و سر بدیدی چون سر و پای آسمان
 گرم بوی آسمان داشته اند بر سرم
 موجوی دید و تعبیه های آسمان
 رنگ منصف کا آسمان بگوید بدلان کند
 زان جو دم سگان بود پشت و آسمان
 بسکه قنای آسمان خردم با تو هم خوب
 تا ادب او آسمان گوشت قنای آسمان
 جیب و دیده میروم کرد فوارده زمین
 بود رسم مخفی زیر و طایفه آسمان
 نیست فرود آسمان محرم هیچ ناز
 نامه خفنی از آن رشت و رای آسمان
 با کند آسمان قضا عمر مرا که شد بزم
 با نهم ز قنای منته دفع قنای آسمان

از گنجینه یونان زاده علی شجاعی

گزسرد و انفقار و زاده نضای را بنین

تا جوری جهان چویم تخت خدای ملکست خاتم دیو بند او نیک نژادی ملکست
 انس و پریش چون ملک در ربای مانده دام و درش چو مورچه بد نیز ای ملکست
 دیو دلان سرکشش حاصل عرض سلطنت مرغ بران ترکشش یک سبای ملکست
 افسر گوهر گیان کوهر نسر سران خاک درش چو کیمیا برینش ای ملکست
 عقل که دید طغش ضرر بردید گفت اینت نه ملک سپهرش ای ملکست
 گفت بهانش ای ملک تو ربانی آریا گفت زخم آرم غل غلای ملکست
 گفت تیغش آسمان کان که تو هست گفت من آتش اجل زهر گیای ملکست
 گرچه بیاطل اختران افسر عجزان بند اوست نظری بجن خانه خدای ملکست
 ما ز بیم اگر برو خانه موش ناستر جای پلنگ چون برو اوست برای ملکست
 مشتری از پی ملک کرد سبیل خط بقا بست نباتش را عقد برای ملکست
 بدستاره اشکرت آوج طرز آسمان بحر شگفتیغت ابر سنمای ملکست

بدره شتری سوم کجای شتری دوم

دولت ظلم گاه او عدل فرمای راستین

چون بشمیل تن کشد تیغ برای مکر که	غارتی بند را بپند بپیل بجای مکر که
بینی از دود دلان صف زدگان بپوشد	خانه مورچه شود جسد و دزای مکر که
تیغ نیام بکشد چون که حشر تن کف	راست را محور در دست از مکرهای مکر که
اسب بجای موی جان کوی زین کند صبا	علاق غلب بیا کند هم به بیای مکر که
بیشه سنان نیز ما این از آتش سنان	شیر دلان ز نیزه بیشه فرای مکر که
قلزم تیغها زده موج بپند باب کین	زاده ز موج تیغها صابو زای مکر که
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن	ز انجم سیاه پوشش را کفتم صدای مکر که
مغز سران کدوی خشک خشک جان شکست	زین دومی تیغ چون ملک خیمه ابای مکر که
تخته خاب زرم را بجز اضم شده غلط	خیمه شمشیر چندی جدا کشای مکر که
راست شده ترووش کبد عتاب جلد بر	برچم شده غراب گون بیک بختی مکر که
رشته جان دشمنان مهر و پشت کردمان	چون بیم آورد کند عقد برای مکر که

صلواتی خدوی او بر شمشیر زده اصل

شبه چو سماک نیزه در حلقه پای در کشین

در من گنج جای تخت آلود پای شاه را	کعبه مر قعبه نخواست جانی شاه را
جام کبان بدست نه زهرم کبان بنده	بر کعبان زکوة چنین گنج عطای شاه را
برده مهندس بقا زان سوی خط ملک	تخلف حصن ملک حد سرای شاه را
چون رسوا و شایران سوی خیز کشید	روس و الا ان نه خدمت پای شاه را
و رسید بدو درایت شاه چو پیش	تقج و سر بر خود ندخل بنای شاه را
برج کو امانی خورده سر مهری آفتاب کند	گویی آفتاب نیست آن بر دمای شاه را
موجده اتمت شاه دمل سر بر دایان	مهر بر ستیزه دایان قوت دای شاه را
در شکست نیست بر دشت لب شرم	از به جبین نه دشتی مع سرای شاه را
جریح بر خاک در گوهر شب چراغ من	کافور و شمس کم در تنای شاه را
بدو مشرق و غرب را بر خیمه نظر بود	آه در نیست این نظر مین رضای شاه را

وزو میان من بود هر دو سخن وری کند

شاه سخنوران منم شاه سنای بشین

بادشاه شاه را حکم تقای ایزدی	بر سر رخسار او بر خای ایزدی
هفت ملک به پیشش بیدار اندود	چار ملک به پیشش در دوسرای ایزدی
با دول جهانیان و در نور طلعتش	چون نظری پیشتیمان نسبت تقای ایزدی
قوت روان خسروان سرخاک کنش	خون خدای بر ملک بادشای ایزدی
با دو باد عبوی کردسم براق او	از بی جسم در جهان شای تقای ایزدی
صفحه ما پیکرش باد رفیق کج دین	مهره زهر در پیشش در دودای ایزدی
کردن از طغر نفوس بر دس را	او بفرزدون طغر شکر فرای ایزدی
جیح ز خجروش ساخته درج دولتش	در بست بای درج او فرد بای ایزدی
در زینج طلعتش کرد روی کبر باش	نقش طرازان رو امین نقای ایزدی
بر نفس زینغم از بی شادی و شش	با دو بصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان کنشای را از شب و روزان جهان

با دو ترا سال عزت و عای راستین

بقادر دین شاه جلال الدین مظفر الدین و الدنیا شاه خندان گوید

نقده سر به سر زدم صبح	صبح ای حرف مردم صبح
ناف شب رفت بفرود	روی ز ریافت جیب بزم صبح
بسر تاز بانه زین	شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مرم آفتاب صبح	قطره زاده اشک مرم صبح
طاس زین کش آفتاب آسا	کافتاب ست طاس پریم صبح
بی بی مشوه گیر کم کم عقل	بب بجام خوار دم دم صبح
سیم کش کش کش کشنی زر	خون گلن و نوبین مسلم صبح
عاشقان راز صبح و شام چو رنگ	تم زن عشق پیش و گو کم صبح
روزمین عقل بخیر بر گیر	سبک خور بروی حرم صبح
بدریغای آفتاب	نظر از نشان زارستین منظم صبح
کما سمان پیش نه بتو روزی	و جل کشید ارم صبح

برالمظفر خدایگان ملک

ملک بخش مظفرستان ملک

برخ صبح چون بر اندازند	کوه را غلغله در بر اندازند
بر درند از صبح شبیه صبح	مظلومین غمناور اندازند
زک سبج گفته وقت صبح	عازقان صبح اندازند
نومر و سان جلد را نوروز	نور را زو و زو اندازند
زان مربع نیست مقل را	تا قفلت در افرو اندازند
تقصی آینهی کتد درو	مرغ یا قوت بگیر اندازند
در شبک دریغ بذارمی	کاتاب زحل غر اندازند
بادران خانه گمس گبران	سرخ زبور کافر اندازند
بر لب خنک جام رعنانش	عاشقان لوسه تر اندازند
اگرچه زندان شکنند همه	جود بر همه شکر اندازند
چون همه جان شوند چون بی صبح	جان بشاه نطفه اندازند

سپاسنایان و آل بیان

عکس بن ملک بیان ملک

ساقیا نوبه را قسم در کشش	بر در میسکده علم در کشش
زهر را بنده آتشین در نه	عقل را بیل آتشین در کشش
خانه دل سبیل کن بر می	رقسم لایعاج بر در کشش
جان سنگ طوقدار مجلس نیست	هم تو داغ سنگینش بر سر کشش
گر بدل قافلی دو اسپه در ای	در بجان خشنودی خزان در کشش
خود پرستی چو صفت بر در نه	بی خودی را چو طه در بر کشش
گردد زهر سینه کمتر سور	ورنه در کینه کمتر کشش
دستگیر آفتاب را چون جهم	در سماء خوشش قفس در کشش
روز شب جز خط مژده نیست	خیمه و خط و خط در در کشش
پیش و پیاکشی چو خاکانی	باو شده گبر و کشنی ز در کشش

افشردان جلال البدن

طلعت آفتاب جان مکر

نرسد من کافقاب نهدی نیست	جهد با نیا طلال ابروی نیست
--------------------------	----------------------------

بوز درین چو سجدت که بقد	قرص خورشید در فراز وی هست
پیش چشمت خیال هستی من	سایه بوی بند کبوی هست
از خلک زخمی است بدن من	کان به دست برد میروی هست
کنم در هم جرات خویش	کان جرات بهر یازوی هست
مناسجه کاه زردان	شده محراب کعبه ابروی هست
نمایش از اسکان کنم فی فی	کاسان هم نباش از غوی هست
به لوزن نمی کن که مرا	بیلوی جبر هم زیبه وی هست
وصل حیرت مرا یکی است از آنکه	در تو هم مزج داروی هست
جان سپند تو ساخت خاقانی	چو کند چشم عالمی سوی هست
دود افشان نوی مدحت شام	عقد پردن بجای لولوی هست

مزارعت سپیده دارم

کهنه نوبت نکایان

زخم بجزت میان جان بگمست	مردوم هم از میان بگمست
-------------------------	------------------------

بر سر کوبت از دوراری راه / مرکب ناله را میان گمست
 جو تو حلقه جهان / گرفت زنت زغبه آسمان گمست
 کشته صبرم اشکارا سوخت / رشته جانم از زبان گمست
 بیش خاک از تو چشم ازور / صد طوبی بر آنگان گمست
 نفسی من زوردم نفسان / چند کوبت یک زمان گمست
 بر سر چاه بختم آمد چرخ / مرد جوی عمر از آن گمست
 آب خون کرده چاه سه گرفت / دل و بدید و بسیار گمست
 دست خون مانده با تو عاتانی / طعم هستی از جان گمست
 بوشن چرخ را بهیر غم / در تنای خدا گمان گمست

شهریار فلک غلام گمست

به غلامش بهوان مرگ

گمست از خنده و کان می ریزد / دل بران محل جان می ریزد

چون بخندی خیرود و منت / که سبها اختران می ریزد

دست با لانت که از تو که فلک	زیر پاست روان می ریزد
بیزد لانت خون ز غمشه نو	که بشکین سنان می ریزد
تو از آن طیسر ام که طسرو تو	خون من بر زبان می ریزد
بیک از آن در خطسم که خط نو	نافیا را بکمان می ریزد
بچه ز زبان حدیث تو کرد	کتاب رویم زبان می ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان	کتاب سوی و مان نمی ریزد
ایرغونها چشمه خا قاسی	ملایقه بر چپان نمی ریزد

خانه راوند بنده در شاه

خانه داران خانه وان ملک

جوشن کشتی ز سر برکش	تیر چهارم از سر برکش
یا فرو بر تنم باب عدم	یا دم زانش سقر برکش
رگ جانم کشاده گشت ز بند	بیشتر نوک نیست برکش
موج خون منت کبیده رسید	دامن سد بیشتر برکش

بوسه کردم آرزو گفتم که ترا زو بیار و زربش
 از زنده ام و یک جان نقد است شویا بر زوشت زربش
 گردان کف زرمی سنجی جان برین کف و گربش
 و امن دوست گیر غافل از گریبان عشق سر زربش
 رایت نطق را عرابی وار بر در کعبه طغر زربش
 از بی محرابان کعبه نشاء ای از زرم من زربش
 صلیتش زیم شمع خوان مشت
 صلیتش زیم شمع خوان کعب

جو جو جور دستان بر گیر دل جو جو شده ز جان بر گیر
 بکمان بوی صفت کم شده بود یوسف ترک نشدگان بر گیر
 بر سر خوان زندگی خوش جان چهر گوشت صفت جان بر گیر
 نسبت در حلقه جهان بب اهل پانی صفت از میان بر گیر
 دو بدو با حرف جان نشین یک یک عذر آسمان بر گیر

بس حراست مهر خاکیه مهر
 بنده عمر از اسببان برگیر
 گل انصاف کار خفا نیت
 خشک از راه دوستان بگیر
 چون منوچهر خفته در خاک است
 مبرازین منوم خاکه ان برگیر

میوه دولت منوچهر است

دختران افسر کبان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد
 مرغیست بدانه می نرسد
 از زمانه بجه آرزو خواهم
 که بخلش زمانه می نرسد
 بیشگاه مراد چون طلبم
 که بمن اسنانه می نرسد
 جان دور رسیده و دان می نرسد
 بجای زین دوکانه می نرسد
 بن بندوانه رخت بخت
 طرب زبکانه می نرسد
 آه کز جرم آه نادر کبان
 نادرک بر نشانه می نرسد
 غده خون زار کشتنی است
 که بجای بر کرانه می نرسد
 سیم گنج روزگار نویسد
 دامن نقد از خزانه می نرسد

میوه آن بد که آفتاب ببرد	سایه پرورد خانه می آید
بر بریرست مرغ خانقانی	زان صوی اشبانه می آید
شمع آفتاب منه خیال از رخست	که فلک بر زبانه می آید

صورت جان ربای او بر بود

گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او ز برده ستم شکافت	بذل او نه کرم شکافت
ظلم را چون هدف چلر بدید	غل را چون صدف شکافت
قهرش ز زیر قطعه نسل عدو	رحم ما در عزم شکافت
بختش ز تنگش روی و بیت داد	ماهی را در دست هم شکافت
اسمان بنوت او میراد	چون گریبان صیحه شکافت
بیخ نوت موسوی است از کمر	نیل را چون سرقم شکافت
نیغ منه ز برده زحل بدید	چکر آفتاب هم شکافت
ی صیرغ بزد یان کرد دولت	چون علی خیمه ستم شکافت

تأدب ذوالخوار بدست را	ذوالفقار نو ناصحم شکافت
برشکافد دماغ غصم خاند	ناف سپرب و رستم شکافت

جز غلام تو دماغ بر جان نیست
در کعب نیست زبیران ملک

روخ و آتش بر ملاک نیست	باد جودی شکافت ناک نیست
تاج مجید دماغ نوشیروان	ارزومند یای نازک نیست
بر محمود ز طر دوسب	بمحمد خندد بدارک نیست
خفت نو کور و درون طغی	انتظار بونم کور نیست
علت الموت مال و عیال	بذل بسیار و حرص اندک نیست
با کعبت باد قدس سید عجب	عبادت قدس یاد با کعب نیست
با تیمی و عطفی بی ساز	چرخ فیض آتاکب نیست
در جهان ملک جهان سخی	دایه غفلت مبارک نیست
منشتری چرخ قدس ز کس	در سعادت سحر آن چک نیست

شد عطار و نطق صدیک او چون خود افتاد صدیک است

که با هم راستان نمودور

عطار دارم راستان بگو

چون تو کردن سر بر نتوان یافت چون من انتر غیر نتوان یافت

اقتضای و غیر بد که است نه انتر از سینه نتوان یافت

جز احدیت جبار دانش من اما قدان بعبر نتوان یافت

گفتی از رسم می زیار دارم کلم می نیزه گیر نتوان یافت

لیکن از صد هزار نیزه و تیر این تعلیم را بطیر نتوان یافت

سخن این است ناگزیر جان غرض ناگزیر نتوان یافت

تا چه تنم بر زنیار است خاطر م را بوج تیغ نتوان یافت

چشمه خاطر است سنگ انبار کرب از غیر خسته نتوان یافت

ببوی را که سینه بخوابشی از دم و طغیانه نتوان یافت

غمی را که عوی در سه ماند کار سازد بر نتوان یافت

خانی پیرزن که طوفان برد / و تنورش خطیر نتوان نیست

بدرت دیده را که چون بیداشت

ساحر را که خند زبان مویک

و کمال تو چشم بدر ساد / نزد تو چشمم و خود ساد

بر کار فلک صفت نو / افنی از فلک رسد ساد

و خیر نعت را جز از دور تو / بر فلک بگفت نام در ساد

ز کدورت هزار سال عواست / روش از یک بده بعد ساد

بر امید کلاه دولت تو / خامد از آفتابند مر ساد

و سمیت را که جانم محسوسم / حال بد خیر به کالبد مر ساد

ز ابعی چاکر کاشب مروز / زان بکرات را کد مر ساد

جیفه دشمنان جانی تو / از زبانی بلام و دود مر ساد

صد رعایت کعبه خرد سن / ز خنده در کعبه خسرو مر ساد

مرکت باد سایه در خضر

دو وقت جاوایگان ملک

ایضا و روح سلطان اعظم عبداللہ بن الدیاب المظفر وانشاء تحت آن گوید

برخ ز رنگار بند و صبح نقشش یار بند و صبح

در خیمت فروکش است آینه اش بدار بند و صبح

دم شکست بادم آمو که مشک بار بند و صبح

بدر و صیب آسمان و برو کوی ز آتشکار بند و صبح

بروز نقب در صفا ملک و آتش زندها بند و صبح

جویباری کند ز دامن صبح چشمه در جویبار بند و صبح

از برای آب چشمه شکست میرق شاہور بند و صبح

گفت کور را با فند کوزند و دمار بند و صبح

برو یا نشان بزم صبح کشتی ز رنگار بند و صبح

بروز عاشقان و در داند محرم بر روزگار بند و صبح

برگ بر خزان کند غم با نقشش بند و صبح

بر کوه گاه منو زینس تمام	زبور مادر در بندد صبح
--------------------------	-----------------------

روز را بگر خون برون آمد	عقد بر شهباز بندد صبح
-------------------------	-----------------------

خسرو اعظم آفتاب شوک

محل حق مالک آفتاب شوک

مرغ خوش میزند نوای صبح	بشنو ز مرغ من صدای صبح
------------------------	------------------------

نوربان و دو صبح یک نیست	آن نفس فکن برای صبح
-------------------------	---------------------

راه ریگانی در پست اری	تو در یگان و راج و رای صبح
-----------------------	----------------------------

چی غولان روزگار مرد	تو چو پیوند سسرای صبح
---------------------	-----------------------

ساقوی پیش از آفتاب خواهد	از پی آفتاب زای صبح
--------------------------	---------------------

دغل پزیران که خواهد راند	روز یک اسپه دغای صبح
--------------------------	----------------------

روز از آن سوی کوه است	از آنفسه های جانفرازی صبح
-----------------------	---------------------------

جلیب ز مو نفق را کوه	نفس در گیرد از هوای صبح
----------------------	-------------------------

زنده بس کن رکاب باد میگیر	نه ببرد و مندم حبای صبح
---------------------------	-------------------------

بگره کباب چسبای بر سر زهر	چون شود دل غمان گرای صوم
روز از روزدن صبح شده	چاشت تا شام تن خضای صوم
و بدو روز را چو روی شفق	علل کرد آن بگره های صوم
خوابگاهش باد کوشش و خفا	باو نشسته گرد خضای صوم

شاه ایران جلال الدین

سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه	شاهان کاهان کنند همه
و خاری که با علامت بیان	و در عشرت روان کنند همه
جود ریزند بر سلا متیان	که صبح و زمان کنند همه
و کسی که بر زبان راند	با جایت فزان کنند همه
بر غمت نزد چون طعلان	بعبت استخوان کنند همه
که بغیر برضال پرورین است	که بر پشت نشان کنند همه
بدون از مقام و نیمه چرخ	سخنه بر دهنه بان کنند همه

مطربان از زبان بزرگ کنند	خضر از زبان کنند همه
چند با همه برنده سهری	پای کبوتران کنند همه
بسیار فستوگری صورت بکش	افعی می زبان کنند همه
در دوف بر آنچه خواهند	به شاه افتان کنند همه
چون کف برزند ساعی	ز آتش صید روان کنند همه
بشت ملت خدا بجان اتم	روی دولت نکاه میان بجم
خاصکان بجهان کنند امروز	قاب شتر روان کنند امروز
تا جنب هم صبح نوروز است	روز در کاران کنند امروز
انسیار از آن هم معصیت	روزه الس و جان کنند امروز
زنان کلی از حجره از حجره است	حجره چون کشتار کنند امروز
بهت روی بواکنوز نام	ز آتش از زن نشان کنند امروز
ز آتش کاغذ فراد است	آفتابی میان کنند امروز
از بی آن تدر و زین بر	این اشیا بکنند امروز

بیدار چون کمال کرد نشن	باد راوق بدان کنیذ امروز
وز می کا سمان پیاله دوست	آسمان از انبان کنیذ امروز
بهر مرغ آفتاب طلسم	حسن بام آسمان کنیذ امروز
رو میان چون غروب فرو گسند	خسب از روز میان کنیذ امروز
ران خورشید را بدان نشن	دایغ شاه جهان کنیذ امروز
بازوی زمره را بپیل فلک	بوالعطف نشان کنیذ امروز

بهر جود نقشان گویش
شاه یقی سنان گویش

دو عمر از زمانه بستانم	جان بوم از چانه بستانم
ساقیا سبب جا رگامه براق	تا رکاب سکه گانه بستانم
بیداریم بر خزانه میشن	همه نقد از خزانه بستانم
ساقینی ویم و جور خوریم	موراد و میانه بستانم
یک دود بر سره قول کا سکر	چار کامس منانه بستانم

عقل اگر در میان گشته شود	دست در باد و خانه بستانیم
بستانان خانه مختار	آتش بی زبانه بستانیم
سب ساقی چون نوش نوش کنند	نقل از آن نادر و از بستانیم
باجراحت لب ز خاقانی	قصص از زمانه بستانیم
زین سیکه دست بچشم	طعمه بی بی بستانیم
در شکر ریز نو و در س قفا	بهر سه و شاد بستانیم

ملک ملک کشور بچم

قاصد اوج اختر بچم

تا ابدان غصه خور ما نیم	عبیرت کار یکدگر ما نیم
ماهی آسمان دلم بلا	همه سرگوش و بیخبر ما نیم
کعبه تن در پیش زخم قفا	همه تن چشم بی خبر ما نیم
زین دونا کعبه سی مبره	کرد و نموده قدر ما نیم
دست خوشت و نهد فیض غیب	یکدوشش در خطر ما نیم

غرق طوفان میر نم ایرا	نوح ایام ز آبسیر مایم
باده نست با کست زیرا که	پیچ بن پیچ را بدر مایم
کم بر چپند مجد پیچ کسان	وزیم کم عب تر مایم
بر عجبینان مجلس همه ایم	چه محبت خاک بی سبزم
دست غیری بر که در چشم	قلب کاران کیده مایم
همچو آینه از نقاف درون	آینه نسبت با خضر مایم
چند گویی که کس بد نیست	بدر کس نسبت با خضر مایم
بر زبان گویی از سگان کاید	سگ خاقان تاج و مایم

شاه ایران مظفر رزوست

باده سلجوقیان موفر رزوست

عشق آتش زبان بر انگیزد	رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودا بگذرد و بدل	زمهریر از دمان بر انگیزد
خیل عشق بجان فرود آید	میل خون از میان بر انگیزد

تا قیامت غلامم غم	که قیامت زبان برانگیزد
از بروم زبان فرو بندد	در درونم نوحان برانگیزد
ناله پید از آن کنم گشت	تب عشق به پنهان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا	لرز از استخوان برانگیزد
سحر بر سر موکل است مرا	از سرم گرد از آن برانگیزد
آه خاقانی از زلف عشقت	آتش از آسمان برانگیزد
شعله وصل گویم بجز او را	از سرم یک زبان برانگیزد
بهر حدیث کند دل از دور	باد آتش نشان برانگیزد
فرش افشندی ز راه زبان	آتش نشان برانگیزد

بی حلای صلیبه خرد او است

مستی اخلاقیش خود او است

انتخاب از دجال هست آخر	یوسف از چاه داور است آخر
چاه سرفرو گفت ای محق	دلور را بسمان گسست آخر

چشمه خورشید با می دان	آورد آفتاب شست آخر
چون سیمان بود با می گبر	خام آورد باز دست آخر
بادشاهان خام کسب دار	شاه افلاک بر شست آخر
بیت و یک قیلکاش منظر	جمل دی ماه را شست آخر
خایه زر پرید مرغ آسا	از پی این کبود شست آخر
جیح چون سمند لعل افکند	شک بر نقره خدایت آخر
روز پرواز کرد با باشد	شک گاه بشنید است آخر
برقر استقر او قناد شکست	و قنقره ز بیم حبت آخر
قد گیتی بهار بفسر اید	پیش واری دین پرست آخر

از کیورث کاوین ملکست

بر زبانش بر زمین ملکست

مرشبان سایه نقش دارند

افتخار آن نور مطلقند دارند

چون فریدون منظرش گویند

چون سکندر منظرش دارند

خاطب اورا بخت انیم :	گر کند خجسته بختش دانست
و گویای بجزر مد جهان :	بگذراند صمدش دانست
در کف چو کعبه او گردون	از محبت زورش دانست
دودان آتش میست	اگر بچرخ طغوش دانست
برنج را خود همین تافوس	اما خاص بختش دانست
برنج ازرق چو در شوق	زخم آن تیغ از زرش دانست
این جهان از رای او هست	کمان جهان مددش دانست
کوه را از دمای برق او	نزد برق میرش دانست
و شمشیر دایع کرده بگل	از سعادت چو نقشش دانست
بر که بوشش تنور طوفان دید	کمان در دهنده امفش دانست
راوی من که مدح شده خواند	صد حریر و فر زوشش دانست

بر بخت بدست اندیشی

منقری را مدحش هم پیشی

شاهانم غلام اوزید	سده بن بنام اوزید
تیغ بندی صیقل گرفت	لاجرم روم رام اوزید
با سکنه برابرش بنم	که سکنه غلام اوزید
کباب حیوان کجا سکنه حبش	تشنه فیض جام اوزید
انچه تخاصس آرزو برفت کرد	از رقتار غلام اوزید
سرمه و طر برف گند شهبیر	که برش بر سیمام اوزید
ماه بنجوق و گور بسجوق	در طلال تمام اوزید
صورت عدل تشنگی خفته است	که رویت دوام اوزید
آسمان گزند سرنگون خیزد	درج بالای نام اوزید
فرخ آن شاه باز گزید	ساده نشه نظام اوزید
بنج بنج آن بخشی که گفت رسول	جاگاه زبام اوزید
دولت تیز تر تیز پرست	عدل نشه پای دلم اوزید

ساقی کاس اوصاف ملک است

گر نه دریاست گوی تیغش	می خون چون زند سر تیغش
گود را چون سفینه بشکافد	میج دریای افش تیغش
ز بره از خلق از روی ملک	نی برید برابر تیغش
مای میج بگلند دندان	از تنگ زبان تیغش
سنگ البز را کند آب	آتش آب پرور تیغش
بغش در چون ملک جیش خور	چشمه خور ز اور تیغش
گر ز لغت نه حاصل است چرا	نقطه نقطه است پیکر تیغش
دور ما بود و زمین نیست	تیغ صید برادر تیغش
این بند افتاد و آن برب	زان بند است مفتوح تیغش
همچو آدم بپند عمریان ماند	ماند پوشیده افش تیغش
برگ انجیر ترش بستند	سبز از آن گشت نظر تیغش
ز دل از آن شد که نفم زند	سر درخ کوهر تیغش

گوئی اندر کف ز من تو نیست که بگفت دست در ستریش

در جیش ستر آورد دلش

و در جزایر پیل پرورد دلش

دست خفش بجان در آورد

مدش از آسمان ندارد عار

دست ظلم جهان بتر شاه

بگفت شخصل را کرش

چون شود بجز آتشین و تیغ

خشم شاه از کمان کشد عفتش

از کیا نیست چرخ سرنیجه

روی باریک دوست فایده حکم

رای او چون بیان مشوق است

روش بهیا از گوشت نوا بکاست

دست جودش بجان در آورد

سلسله از آسمان در آورد

در گوی جهان در آورد

سزگون را استان در آورد

بانگ و مان در آورد

بزم آن کمان در آورد

که نقاش کمان در آورد

که سبک از سنان در آورد

گوئی از موسی ازان در آورد

زایع گز استخوان در آورد

شعر من مجرب است در خوش	که چون قرآن بجا آوردند
بر در کعبه شاید از شعرم	خادم کعبه بماند و آویزد

چون منی را کوته مثل کم است

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش خورش بر آسمان بستند	عقد آفتابش اختران بستند
خسرو و نس سوز غاشبه	که حکم او بران بستند
سینه چون شمشیر کشف بودند	و دیده چون ماهی بر میان بستند
جنت را کوته گردان بستند	عقد بر شاه کامران بستند
بهر نهد سگ و لایان نفاق	خیر خورش بر آستان بستند
جرج را خود بر آستان نقر بستند	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه خلاست	هم گمان در شش و دهان بستند
آفتابان کاسان نسیم خوانند	تمام نقاب بر شهبان بستند
کاسان را حکم نادر بخش	اختران زرنگل روان بستند

افتران پیش گزگاو پیش	رفت بگاو آسمان بستند
خسروان گزگاو سازش	ز یو چتر گاو بادن بستند
شاعران راز شک گفتن	صنایع اندرین زبان بستند
شایدان راز نعت و چرخ	در چرخند گران بستند
نعت شاه اسیران شده است	
بر خفاش غمخواران شده است	
از خفاش خلق خطاب رساو	خلق خیرش با قناب رساو
بر غلامش سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساو
و بی نعت آسمان خفاش	بسته مقطفی رکاب رساو
از دایک بقدر شکر مور	نخده شاه کامیاب رساو
زین دو رنگین کبوتر شب او	بعد و نامه خداب رساو
شاه را صورت فتوح رسبد	خیم را انت عقاب رساو
همه ساله بدشش از می و جام	اقناب موافق رساو

ز آتش تیغ او با برهان	تف قادر و ز شهاب رساد
ز آسمان کو کبود گنجینه است	تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا باد مویش بگذشت	همه سیاه فراز سراب رساد
از بی امن جفن و درخت او	نقب ایام بر خراب رساد
وز بی جان بدون خمش	ملک الموت را شتاب رساد

این عطارقت و ساق عشق گرفت

نه ملک را نفاق عشق گرفت

در دست نبی حبیب حق رساد و در چرخ و غلظت نیلاد از گوشش بیاباد

خودش یافت گنجی که در او	که در گوشش بیاد او شن شنیر سما
چو گشت با فتنه خواند و گلو آورد	چو نشسته باز بریدم گلوئی کام و هوا
خودش گفت و عقل پر گنج بود	که در شب امن سپید و شد پیدا
چو به می شنید چیز شد جان غرور	چو روز با نرزد سلف کان نیست
مسبح و از بی راستی گرفت	که باز گونه روی و نیت چون خط

ز غیر سلامت دل راست خبر	که هم هیچ خبر دارد از غم کجا
مرا طیب دل کند ز گونه گریه دست	درین سواد بر من ز عواطف دنیا
تبع و ترش رضا و دینان گیتی بر	که نبشت غم روی از پیشتر غم روی حلوا
ازین سر راه او از رنگ دل مکس	با عنوان و رنگ با عنوان او
اسیر طبع مخالف در جان و خرد	زبون جبار زبانی من و دور نقا
که پوست باره اید ملامت دست آن	که مغز بی گندان را وید بازور
مرا شنیده و حدت ز دامگاه خرد	دانشب مقرون و موت می کند که بیا
درین رصد که خاک جبه خاک می میرد	نه کوئی نه مقام ز خاک چیست ترا
بیت ازده دل که بهر نفس گشت	ز بام کعبه بزدند کیان و صبا
بجوی نفس علی جان که بر کرد و نک	کسی نبود ز خیر سجد الا قضا
چوین که گویند عمر خضر و ارگشت	تو باز ماند و موسی بر تپه خوف و جا
بر بر نوبت ج بود و بعد خوابه نوز	ازان سوی عواطف است چشم بر نوا
بجاء چاه و چه افنی که در نقصان	که بقصد قصد چه گوئی که ماه در جزا

برفت روز و تو چون طفل خردی ای	نشاء طفل نماز و گر بود عذر
چو عمر دای و یابده که خوش نبود	بعد خزانه بندر به رنگی استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر قتلون	برند عتر می برند رنگ دریا
دو چشمه اندکی قبر و دیگری سیاب	شب بگفته و نش و روز با زمین سیاب
نور غرق چشمه سیاب و قیر بندای	که کرد چشمه جوان و کونرم بهار
همان چشمه ماند و در سیاه و سپید	سپید ناخنه دار و سیاه ناله بینا
بر طناب مهرش پیش از آنکه بابت	چهار پنج کند ز بر خنده خضر
بمور نیم شبی بر فلک رواق فلک	بنادک سحری بر شش منقار تنقا
نقار به واسطی تا بکشت نهانده لب	هفت سر و زرین و هفت یسنا
ترا ببرد و هفت فریفتند ایرا	چو هفت بیدل و مغزی چو مهره ای سردیا
فریب کینه یونانی مخمر که کنون	اهل جو بکند گل بر شکافت عدا
ز خشک سال و دشت اسد امن دارد	که در غموز ندارد دلیل برف هوا
چو جای راحت و امن است و بر بزمیت	چو روز باشد و صید است و شست بزمیت

نموده و بر کجا خون خورد و چو بست و نشتر	ببین بپشت که رو پیش از نیست و گشت
مس از عیشش که نام دوم است طبع جهان	خو از نفس که بر نزد هم است بوم و سرا
زور و کار و دغای روزگار آید	خو از نفس که هم از پیشش می آید و صبا
چو خوش بوی که درون مشت است و بر شام	کجا روی که ز پیشش است و پیش پای
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل و را	که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا
صلوح کار خود اینجا زبیرانی ساز	که بیزبانی دفع زبانیه است اینجا
خرد و خطیب است و دماغ مبر او	زبان بصورت تیغ و دندان نیام
چو خوشه چند شوی صد زبان میجوئی	که یک زبان چو هزار بوی بر و خرا
در و ن کام را کن زبان که خطیب	برای نام بود و برش نه بهر و خا
درین مقام کسی که چو باشد و در زبان	جوامی است برید و زبان و ران ماوا
زبان هم کن و جز بکاه لاکشای	که در دلاوت تا کو ای رسی تو زلا
دو اسبه برانرا بران بران شوی	درخت نخلی الا بمنزل الا
نکر معاند لا اله الا الله	درم خرید رسول الصفت کند به بنا

زبان شنا کرد و کما و معطوفی بهتر	در بار گیر سمدان نگو ترست صبا
فنائی او بدل با فرو نیامد از اند	عروس سخت نشد ترست و جلد ناز صبا
سپید روی از آن معطوفی است که نشکر	سپیداشت به پیرانه سر سر دنیا
غلب بدایین دین او بدین مرکز	ز نیست بر سر گوارده باغ و دوما
دش قزیه کشای جابر اردلان	دش خضبه کتاب مسلم اسما
به پیش کاتب و پیش و دوات و اخود	بفرق حایب بارش شمار یار خدا
نزار فصل به پیش ضحیه در جمال	نزار فصل به پیش خرم طردار سخا
زبان دران دین پاک گفتی که مگر	بیان چشم ترست مایه گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار پنج صفا	به هر جا که انز کرد اخسج المرعا
بیاد گیسوی او زانش بیار کم است	که آب و گل را بستنی و دوزخ نما
غرد و بر و سر و جهان تو است از اند	نداشت از غم امت باین دین پروا
ازین حرف گل بر حذر گزید حذر	وزین ابای گلگیر ابا نمود آبا
چهار تار شش تا تاج "صفت اخلاص"	نداشت ساعد دین یار و دشمن یار

همی از دلی خاغانی الهی که درو	خزینة خانه عشقت سیر سیر رضا
از آن شراب که دانش مفرج گرسنه	برجت این جگر گرم را بسازد و
زیر پر زیب جهانست و در ابل جان	مرا چه صغری در و چون انتفا
قنوت من بر نماز و نیاز در نیست	که عاقدا و قنا شرما قنیت لسا
مرا بسوزد الا الدین فرود آور	فرد کشای زمین طمطراق الشعیر
یقین من تو شناسی بشک محقران	که علم هست شناسای دنیا از
مرا زلفت شستی زیاده باز دران	که بر زبای زن زید گشته اندوا
مخلص ده سینه را ز غارت گری	که در بعد بختش ربا و قلب ربا
جو کاسه باز کشاده وین رجوع الکلب	جو کوزه پیش نیاور شکم ز استسقا
اگر خیمه برین گران سرست و است	که او زین کثیف است و من سواد سنا
گراوشته و من استاده ام شاید	نشسته با زمین و بیای بود بسا
و را در امت وین در شقتم عجیب	که هم زین بود آسوده و فلک در و
سخن بدست که مظهر زاده فقرت	که باو گاهیم سنا موزر و سما

بزرگتر که او از لاف شتوند | بخوش خاطر ایشان رساند لافش را

وزعت سبزه سبزه گوید

سر بر فقر ترا کشد تاج رضا | تو سیر حیب بر من در کشید نیست خطا

بران سر بر سر بی سران بنام شد | تو تاج بر منی از سر فروشی مسد

همه است قیمت این تیغ گر مرش دوری | من بید چمن سر بهار بهار

ترا بخوشم نشن بر زمان سری بود | سری که در دگر آرد بر نیست و دوا

نگرند نام سری بر چمن سری نه می | که گنبد بر من سب این دو غم سودا

سری در کف آور که در طریقت نشن | سر است این سر سنگسا سنگسا بر

چرا بولا در سنگفه سر نکلند نه | ترا همان زمر انگشت کعبه پیر جا

ترا میان سران کی رسد کلاهی | ز خون حق تو خالی گشته اصل نیما

یتیم دار درین نیم ضایع است دست | برو یتیم نوازی بود چون عنقا

دل طلب کن بیار کرده و مدت | جو چشم دوست که بیاری سب من خفا

گر نشینی ز برای عبادت دل تو | قدم نه بد صفت یمنزل آمد از بالا

براستانه و مدت سقیم خوشتر دل	بیال کانه خفت بچشم به حورا
نقاری صفی کن طلب که نقش بیال	و آب شماره اگر چه خوشش زنده اند
ز انعام محبت کجا در انصاف	ترا بیل زربن کجا بر صفا
بترک جاده مقام حریف تر در پیش	بودن شاه و غیر لطیف تر سبک
میان خاک چه بازی فعال کوکب	سرای خاک بجای بیار مرد آس
ز زنباد نو چون پاک شد برون خاک	نه طوق و نه تیغ شود چون شود برون جلا
زری که گوی گیر بیان جبرئیل سوز	رکاب پای سلاطین کن کعبه شرا
سواد اعظم انجک به بین مقام خود	جاده اکبر آفت بدر معاف هوا
جو گل میبش که هم پوست کفر سکار	چو لاله باری اول ز پوست بیرون
بهست همت طغرای فی نیازی دار	که هر دو کون تو داری چو داری طغرا
همی هوای تو ان رفت دل عیال	خوگری تو ان گردد چشم نابینا
ترا که رشته ایمان ز گم گشت آموز	سما و خط ایمان از چو بگفتی خودا
ترا ایمان زامل یکداسب جلی را	بروز محو که برگستون به از ترا

ترا پستی بخت گف شود ملک	بنی پهلوی آدم پدید شد خوا
چو بخت آمد بر پشت داد به جنت	چو دامن آمد بر پشت کرد به قضا
خروش و جوشش تو از پروردگار بود	که از سر دور گردوست خروش و غوغا
یعنی بود در روز جزا منوی بدو	که بدو حال محالست و مهر کار قضا
ببند و بریم مادی میرتا بری	که طوطی از بی رنگ شد ز بند رها
چو باشد دوخته چشمی بسوزن تقدیر	چو باشد لبه گوی بر سیمان قضا
چو خوش حیات چو ناخوش چو از دست ال	چو بخیزد زخم چه ساد و چو خاکست زوا
بخسته فقر سلامت کجا کنی حاصل	نگفته بسم الخمد چون کمی بسدا
در بید و در شب آخر زمان سپیده شمر	پس از تو خفتن خواب کف نیست روا
مسافران بسحر گاه راه پیش کنند	تو خواب پیش کنی اینست خفته رنما
بیان بادیه دان و دان غنایان	عربیان از تو هم سر جزند و کم کالا
خواب دایم جز بسم و زاری بینی	بهین که ز بیمه رخ مست و صیم حیا
ترا که از دل و مال مستی مستی	خار خواب ترا مورش کند بعدا

که کار آب نما بر داب کار سندا	بکارانی و دین بادل دشت گویان
رقیق صاف رقیق نه صاف صفا	غلام آب زرانی نداری آب زان
زیم شبنم صفا بیا شد است بیا	ببیند چهره که بیا می دولت تست
که دیو جلوه کند بر تو و بری رسوا	خرد بجام دهن دشت کاغوش شود
که کس جنب نکند ارند و نجاب خدا	بر دشت طهارت کن از جماع الاثم
ای بکوی اینها نزول کن اینجا	مجدد آئی درین راه تار حق نشوی
که هست قائل این چچ چچ نوبت لا	ز چار ارکان برگرد و چچ ارکان بگو
که هست حاصل این شست شست باغ بقا	زود حواس برون شو بکوی صفات
ترا شفاست احمد صفا کند شفا	و گر عارفه مصیبت نشسته دی
که پای مرد سران او ست و سرش	بیک شهادت سر بسته مرد احمد شش
که هست بر قد او بافتند دروغنا	بی نمای محمد برار تیغ خنجر
که نخل خشک پی مریم آور و فرما	زبان بسته بجر محمد ارد نطق
ببیند معنی او بود و صفیا اسما	ببیند سواد او بود و انبیا اجد

نزدیک بود و در وجودش آوردند	قدم آخر او بر کمال دست گوا
نه صورت از پی بجه می شود و قوم	نه سنی از پس سما می سود پیدا
نه روح واپس ترکیب صورت نداشت	نه شمس را از پس چهره می ست پیدا
نه سبزه برود از خاک و انگلی سوسن	نه غوره در رسد از تاب و انگلی صیقل
که ولاتش ارواح خردند سود پیدا	شماره نیست شماره میام کرد سما
که برفت ملک و قبال ملک و جوام	نه نیست کار از رفت قبه مینا
چون نقل کرد وانش من فر ملکوت	یرانی و شمس بر منش کرد خرقه و عطا
درید خوراج همه و برید برین عقد	گذاشت مهر و دواج و عقد و مهر
بونت کرده و رفتش چو موج زدی	جباب و دردی هفت کبند خضر
ز بوی خفتش چیل الودید یافت	ز نطقش چیل المنین گرفت
سزد که چون کف او نشسته بود	روان حاتم طی طی کند باط سطر
ز بار نگاه محمد ندای ثاقب غیب	بمن رسیده قافانیا ببار نش
ز خفت آخر خدایان برست غافل	در دریا من محمد جبرید گشت رضا

مرا دینش در تو گزیرم از اخلص	کزین فراموشیسان دبی خلاص را
مرا تو باشی که از نادانم گم گرفت	بر این پنج غایت نه من گذارد نه ما
کعبه رحمتی خضر عطا فرست جان	که که پنج معرفت اول هم از بود عطا
گو انوایی که ندارم بکاه برگی برگ	باین بیت زمین چون رسد اوان نو
چو فرقه خود سر نه میرسد هیچ	کجا رسد بجزای خواره و صلا
مرا ز خط شردان برون ملک	که فرقه است در صد هزار بحر بلا
مرا کف کفن سبب انبیا ازین وطن	برام سر سرفراز ایمان ازین منشأ
بر میان نشوم و رشوم چو خاک میس	غم کیا بخورم و در خورم کوه کس
ازین گروه که بر کار درو را مانند	و دم چو نقطه نوشت در خط دنیا
گرفته سرشان سرسام چشمتان میسر	رسام برص با نگاه تر بر جفا
مرا بیاطل محتاج جاد خود شمرند	بجی حق که جز از حق راست استقتنا

در وقت رسالت نباه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک	لا بر چهار بابش و عدت کشد ترا
------------------------------	-------------------------------

جولان که تو زان سوی الاست گشتی	خزده هزار عالم ازین سوی لاری
از عشق ساز بزرگ بسیم بختی	از قید لا بمنزل الاله اندر آ
دروازه مرای از دلان سر ز عشق	دندان کلید دوان دو حرف لا
لا حاجیت بر درالاشدو مقیم	کو اطلب ان باطل را بمنزله قفا
باج حاجی لا بد دین فرد که هست	دین هیچ خانه حق ولا مشکل ازود
حد قدم مبرس که برگز نیاید است	در کوچه حدوث عاری کسیر با
از حد حدوث برون شود و متفرق	تا گویدت قریشی وحدت که متبا
بیوند دین طلب که بین دایه تو گشت	روزی که از مشیر عالم شوق جدا
باجت شود و او قضا کند کم	رحمت روان شود و اجابت شود دعا
دین دم طلب که راحت ازین نام شود	ببجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین مالک و کسری قباد	خطوی ازین مساک و مخطوطه خطا
قبض برار کوثر دین و بر بار شک	برگ هزار طوطی درین باغ تک کبا
فترک عشق گمزنه دنیا و عقل از کند	عبسی دست به که جواب شناسا

میدان که دل ز روی شناسان	شناس از غریب سماران
دل تا بجانه لبست که رسا عنی درو	شمع خزان ملکوت اقلند ضیا
بنی جمال حضرت عین الدان	کایه دل تو شود صادق القف
در دل مدار نقش الهی که شرط است	تجانه ساقی ز نظر گاه باد است
دنیا بعضی فقریده وقت من بزید	کو گوهر تمام عیار از دین
در چار سوی فقر و آزار راه فوق	دل راز هیچ نوش سلامت کنی روا
مست از استانه فقر است بکجی	آری هوا کسبه دریا بود سقا
غریت گرین که از سر غریت شناسند	آدم در خلافت و مبعی ره سوا
شناخ ام بزن که چو غریت زود میر	بج موس کین که در غیت است کم بغا
کر ستر بوم می بر عقل خوانده	بس پایاں مال سبکش ز سر هوا
تنگ دست زنده الارض بین بخوا	بر باد و مال انسان ما بها
حق میکنند که باره در ز نیست	از مال نام نگیں و باقی شناس ما
خس طبع راجه مال می وجه معرفت	بی دیده راجه بیل کشی وجه توتیا

از عاقبت پیرس که رس را نداده اند	در عاریت سرای جهان عاقبت عطا
خود مادر نضاز و ناله	ور شد بغیر از شکم آفتند هم نضا
از کوی ریزان طبیعت میر قدم	وز خوی ریزان طغیبت طلب و نفا
بر پنج فرض عریضت آن دو انگشت	شش روز و فرشتش ازین پنج بازو
موسس دنی و الفی تو که قول لا اله	ای دلش قاید تو شمره معطفا
باسایه کباب محمدستان در آرد	تا طر تو از تان نو کردند اصفا
آن باو ناسخن که بتعریف او گرفت	هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
آن ملک از قاف و گیتی و بر درش	در کبوتری مشجره آورده انبیا
هم موسی از ضلالت گذشته مستطیع	هم آدم از شقاوت او بوده محبت
نطقش صدی که کند عقل را ادب	خلفش مفری که دم روح را شفا
دل گرسنه و آمده بر خوان کائنات	چو کشته منی بید برون زنت داشت
میر کشاده و زده عیبی به نسبت نطق	کو در سخن کشاده سر سفره سخا
برنامه سپیده صبح از ازل هنوز	کو رسیده سپیده ابد بود پیشوا

اوم ازو میرقم خدمت سپید روی	شیطان ازو بسجای حواسیه قفا
ز آتش راو عالم و او عالم کرم	شعرش بر در قفسه و او قفسه ثنا
از آسمان نجیب برون بهشت قدراو	بهوشش طمش آید و هم صد دره مشکا
پس همان بکوس خرد گفت شکر من	بحان قدیر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی قبضه صولت نهاد و کرد	این غول در بادیه را کرد زیر پایا
آید بی طاعتش کوه در روشن	رفت زین منایمش سنگ در هوا
بر داشت و او دو گروهی ز خاک آب	ایمخت با سموم انیری دم صبا
گردون بپرگشت مرید کمال او	پوشیده بر آتش این سنگون طلا
روحانیان مختلف عطری بسوقشند	وز عطرها مسدوس عالم نشود طلا
یا سید البشر زده خورشید نگین	یا اسرار صغیر زده ناهید بر هوا
از شیب تا زیاده او عرش را نجیب	در شیبه نگاه او جبر را صدا
لا تعجلوا انشارت کرده بهر سبیل	لا تقطعوا انشارت داده به تقیبا
روح القدس خریطه کش او دران طبع	روح الامین جنبیه بر او دران فضا

خواب را نمانده غائبش در پیش پناه را
 سلطان در گفت که ای خواب را بجا
 بنوشته بهفت جریح در سید مستقیم
 بگذاشته از صفات مرزفته بهشتها
 ره رفته تا خط رستم اول از خطر
 بی برده تا سر اوق اندیش از علل
 زان سوی عرش رفته دران هزار
 خود گفت این منزل حق گفت بهشتها
 سوی سر رسید و دیده پیشه سر
 غلوت نمرای قدمت چون به مجر
 گفته خود را در سارت یک نفس
 بشنود صد در اجابت یک دعا
 دیده که نقد ما اولو العزم و حکیمیت
 آموخته از عتب حق علم کیمیا
 آورد روزنامه دولت در استین
 مهرش نهاده سوره و النجم از او
 داده قرار بهفت زمین را ببا گشت
 بکرده خبر چهار امن راز ما چرا
 چهار چار صد بنای پیمبری
 چهار چار عنقر ارواح اولیا
 بی مهر چار یار درین بحر فرده
 نتوان خلاص یافت ازین شش دنیا
 ای فیض رحمت تو گداز شوی صلیا
 ریزی بریز بر دل خاگانی از صفا
 یا نفس مطهره فریش کن بختان
 کا و از ریحی و مهرش با تف رضا

بفضل تست گیره اید او . ارا که با شنده طغای پوشنده خطا

ای افضل مشاطه بکر سخن نوی این شعر در محافل احرارین او

ایضا در وقت نبی صلی الله علیه و سلم گوید

طفلی هنوز بسته گهواره فنا مردان زمان شوی که شوی از جبهه

جبهه ی کین که زلزله صورت درسد نشاء دل تو کرده بود کاخ را را

جان از درون بغا و طغیانه برون گس دیوار خورشید بیفیه و جبهه نباشد

آن بکه پیش خود جان کنی شمار آن جان که وقت صددم بجان نشود

رخش ترا بر آفر سنگین دور گار برگ کیانه و خرقه عینین چرا

بر پرده عدم زن زخمه ببر از آنکه بر داشته سبب بر فرو داشت این نو

در رکعت نخست کرت غفلتی نیست اینها سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حله حیات مطهر انگر دوت آن دیک در عبادت این کسوت زیبا

از بیل کم نمی که جو در گش فرا رسد در حال استخوانش بنزد بدان بد

از استخوان بیل ندیدی که جریب است از بیل سازد از بی خطر نیم و بادش

امروز سکه ساز که دلمه از فرست	چون روزه نشد نشود نقد نور را
اکنون طلب دو آرد مبعوث برین	کانه که گرفت سوی نقد نشتند و
بمار به سواد دل اندر نیا به عشق	مجموع بقای گل از جنبش صبا
عشق از شستی کاشن دوزخ غدا ^{سینه}	به عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ابرمان سرای چهارمب جادول	ویر از کجا و خلعت بیت الدار از کجا
بگرچه با خلف پسری کز وجود تو	دار خلعت بدست ابرمان سر
در بیت و جوی حق شود شب گیرین از آنکه	ناحیه خاک راه بکف ایذنه کیمیا
بر لایزال نفس جلیبا پرست از آنکه	عید نیست نفس جلیبا پرستش ^{نقش}
گردد مرموم باوید لایحه شتو	آرد کیمیا ^{ان} اهمیت سقا
لا زلات لای ندانی بجوی دین	گرنه چراغ عقل روی راه انبیا
دل ز پیشگاه قدم عقل زاده بس	آری که از کجی بجی ایذ با بست
عقل جهان طلب در آنکودکی زند	عقل خدا پرست زند و رگ صفا
کشف محمد از در مهر بنوت است	آن کشف بیوراسب که بدجای اند

با عقل بای کوب که بخت زنده پوش	بر فقر دست کش که در دین خوش نصیب
جانرا بفقر باز خراز عاقبت از اندر	خوش نصیب این غریب این دین نوا
اندر جزیره دو محیط است کرد تو	زین سوت موج محنت و از نشو و نما
از روز در گذر زین چون جزیره است	گردون بگرد او جو محیط است در هوا
از گشت روزگار سلامت بجو از اندر	بر گرسراب بزرگتر قر به سقا
در فرقه زمانه قناری بدست خون	دانا کنش که حرف است پس دعا
فرسوده دامن فرای جهان نمانشی	آلوده دامن دامن شعیب بکنش ما
ایچامس از عیشش کس بینوا بود	در قحط سال کنعان و کان نام و
زین غرقه گاه رو که نه کیست بگذر	زین سبزه جای خیز که در دست دریا
گیتی سیاه خانه شد از طلعت وجود	گردون کی بود جامه شد از ماتم و ماه
از خشک سال عاونه در مصطفی گریز	کاتب بفتح باب همان کرد مصطفی
در دین این بس است که یا غایت نیات	کز نبض لولبت گسسته رسد جا
بودند تا نبود نزدش دین سراسر	این جابر با در و سه مایه دینی نمودند

نشانده است احد وصل که ساخت چنان	تایج انزل کلاهش و دروغ ابد قبا
آن قابل امانت و قابل بشهر	و این عامل اراوت و در عالم حسرا
چون نوبت نبوت او در بر نهند	از جودی واحد صلیوات آمدن صدا
برخوان آن جهان زوده گشت ملک	نان خورد و دست نشسته ازین بکلی با
از او کرده در او بود عقل و اد	چون عقل هم نشسته و هم پاسبان با
او رحمت خداست جهانی خدای را	از رحمت خدای خود خاصه خدا
ای استیلا زبستی ذات تو عاریت	عاقبتی از عطای تو است ایت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش تنای نیست	بیتند کرشمین عالم شد جفا
از عالم و وزنگ فراغت در غایت	دیگر ندارد این زن رعنا من رعنا

از گلویش حال خویش و بدت نفس صا گوید

نمان دار سلامت شد دل من	که دارم ترش و او نند سکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر	بوجع صادق دل روشن گشت
بودت رستم از غرق آب و مشت	برستم رسته گشت از جابون

شدستم زانده گیتی مسلم	چو گشتم زانده غفلت ممکن
نشاید بردانده جز باند	نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم البستن فرسندی آمد	اگر شد مادر گیتی سترن
چو حرص آسود چه روزه چه روزی	چو دیده رفت چه روز چه روزن
از زش طعمم خواهم داد دل را	چو دل فرسند شد کوفت آهن
برین بر خشم گاهی شمر طائر	بخون اتمم مرغ مستغن
سبهمان دارم هر حبسی اله	مرا بر خاتم دل شد تبیین
نه بایاران کمر بندم چو غنچه	نه بر خفمان سنا سازم چو پستین
مرا یک گوش ماهی بس بود چاک	دکان مار چون سازم نشین
خواهم جابر طاق خیمه و هر	وگر سازد ضایع طوق گردن
جهان اینانست گوش من بسیماب	بدان تانستم نیرنگ زین زن
مرا دل چون تنور آتش شد	از آن طوفان می بارم بدین
درین پیروز طشت از خون چشم	همه طاق شد بر پیاده سعدن

اگر نه سرنگون سازستی این طشت	لبالب بودی از خون دل من
من اندر ریج و دوزمان بر گنج	نگس و گلشن و غنقا به گلشن
عجب ز سالم از بر ماده طبعی	اگر چه بسدغ فحشم درین فن
لگامم بردمان انگشت ابام	که چون ابام بودم تیز نوسن
زبان مار من یعنی سر کلک	کز دشت مهره حکمت مبین
کش چون مور بر تروم دلا خیل	که بخل مور کز دلم راست دشمن
نه یعنی بزم را نظم محقق	نیایی حسنه مرا سر میر من
نیار و جزو دخت هند کافور	نریزد جزو دخت مهر و عن
نه نظم من بیست کس زور	نه عفت من بهر کس زرق
نه پیش من دوا وین است دفتر	نه عیبی را عفا قیامت باون
ضمیر من امیر آب حیوان	زبان شمشیران وادی این
کهوتر خانه روحانیان را	نقطه های سر کلک من ازین
منفال نوشود گردون چو باشد	عروس خا طرم را وقت باون